

دیروز

آگوتا کریستوف

ترجمہ

اصغر نوری



امسارات فروارید

فهرست

- فرار..... ۹
- طبیعتاً، من نمردم..... ۱۳
- دروغ..... ۱۹
- دکتر از من می پرسد..... ۲۱
- فکر می کنم..... ۳۳
- امروزه از سر می گیرم..... ۳۶
- پرنده‌ی مرده..... ۴۹
- خیلی کم می روم به خانه‌ی پل..... ۵۱
- آن‌ها..... ۵۷
- خسته‌ام..... ۶۰
- باران..... ۸۹
- با دوچرخه برمی گردم..... ۹۱
- مسافران کشتی..... ۱۰۵
- دو سال بعد..... ۱۰۹
- گفت و گو با آگوتا کریستوف..... ۱۱۱

فرار



دیروز، باد آشنایی می‌وزید. بادی که قبلاً به آن برخوردیده بودم. بهار زودرسی بود. در باد، با گام‌های مصمم و تند راه می‌رفتم، مثل همه‌ی صبح‌ها. با این همه، دلم می‌خواست برگردم به تخته و آن جا دراز بکشم، بی حرکت، بی هیچ فکری، بی هیچ میلی، و همان‌طور بمانم تا لحظه‌ای که نزدیک شدن آن چیز را حس کنم، چیزی که نه صداست، نه طعم، نه بو، فقط خاطره‌ای بسیار مبهم که از ورای مرزها و حافظه می‌آید. فردای آن روز، در باز شد و دو دستِ معلقم پشم ابریشمی و نرم ببر را با ترس لمس کرد.

گفت:

- موسیقی. یک چیزی بزنید! ویولون یا پیانو. پیانو، بهتر است. بزنید!

گفتم:

- بلد نیستم. تمام عمرم هیچ‌وقت پیانو نزده‌ام، اصلاً پیانو ندارم، هیچ‌وقت نداشته‌ام.

- تمام عمرتان؟ چه حماقتی! بروید پشت پنجره و بزنید!

روبه‌روی پنجره‌ام، یک جنگل بود. پرنده‌ها را دیدم که جمع می‌شدند